

بازگشت به «ناکجا آباد»

گفت‌وگویی میان سیمون لامارته و آمانوئل آرتری

ترجمه: امیر پرویز پویان

سیمون لامارته: «مورخ از یکتانگری به کوتانگری می‌رسد.»

«این‌که فردا بهتر از امروز باشد، درست همان چیزی‌ست که من بدان مشکوکم.»

آمانوئل آرتری: «تاریخ توالی فصول نیست، توالی چشم‌اندازهای بی‌بازگشت است.»

آمانوئل آرتری: آقای لامارته! شما چند سال دارید؟

سیمون لامارته: چهل و سه سال.

آ: دوست دارید تا کی زنده بمانید؟

ل: خیلی... دست‌کم تا یک قرن دیگر... خوب، این آرزویی‌ست که البته جدی نمی‌گیرم.

آ: بله، آدم باید واقع‌بین باشد. ولی راستی چرا دوست دارید این همه عمر کنید؟

ل: گمان می‌کنم تا یک قرن دیگر، وضع دنیا به‌مقیاس وسیعی تفاوت کند. هرچند خوشبینانه به‌نظر آید، من امیدوارم صد سال دیگر مردمان سبب اصلی دردهایشان را بشناسند و به درمان آن‌ها، کم و بیش، توفیق یابند. آرزو می‌کنم آن روز را ببینم. اما در سن چهل و سه سالگی، این آرزو به‌تمامی رؤیایی تعبیرناشدنی‌ست.

آ: این دردهایی که از آن‌ها سخن گفتید، چگونه‌اند؟

ل: دردهایی خاص و عام... دردهای یک مکزیکی و دردهای یک امریکایی... و سرانجام، دردهایی که انسان‌های مکزیکی و امریکا هر دو از آن‌ها رنج می‌برند.

آ: بیا بید درباره‌ی هر کدام از این‌ها گفت‌وگو کنیم. از نوع «مکزیکی» شروع کنیم. چطور است؟

ل: به‌نظر می‌آید که شما حرفم را چندان جدی نگرفته‌اید.

آ: هیچ چیز جدی‌تر از دردهای بشری نیست. اما اگر به همین کوتاهی سخن بگویید، شاید که شما را به «کلی‌گویی روشنفکرانه» متهم کنند. کوشش کنیم مجالی برای «مُفتریان» فراهم نیاوریم. شروع کنیم، آقای لامارته! دردهای مکزیکی...

ل: گفتم دردهای انسان مکزیکی...

آ: سهل‌انگاری مرا ببخشید. من گمان کردم وقتی مفهومی انتزاعی همچون «انسان مکزیکی» را مطرح می‌کنید، می‌توان از «انسان» آن چشم پوشید...

ل: چشم پوشید؟! در آن صورت دیگر چه چیز ارزشمندی باقی می‌ماند؟

آ: از کلمه‌ی «انسان»، نه از خود او... ولی انگار ما داریم به بحثی لفظی دچار می‌آییم. از دردهای انسان مکزیکی سخن بگویید، آقای لامارته! شما به‌عنوان نویسنده و جامعه‌شناس، شاید از بسیاری دیگران شایسته‌تر باشید.

ل: جامعه‌شناس نه... علاقه را با حرفه اشتباه نکنید.

آ: هر جور میل شماس. سابقه‌ی تحصیلی‌تان، همچنین برخی از کتاب‌هایتان این اشتباه را بر من تحمیل کرده بودند. بگذریم...

ل: از چیزهای بدیهی سخن گفتن دشوار است. گرسنگی، بی‌سوادی، فقر، فحشاء... این سیاهه‌ایست که هر مکزیکی صورت بلن‌دبالایی از آن در ذهن خود دارد.

آ: اگر موافقید نخست سراغ علت یا علت‌های درد می‌رویم و بعد به گفت‌وگو پیرامون درمان آن‌ها می‌پردازیم.

ل: این ترتیب درستیست. اما دوست عزیز! من و شما که هستیم که شایسته‌ی چنین کاری باشیم؟ درد با بشر زاده شده. شاید هم پیش از او. به اندازه‌ی خود جهان قدمت دارد. مجموعه‌ی میراث‌های فرهنگی انسانی، مجموعه‌ی تلاش انسان‌های بزرگ برای جست‌وجوی علت و سپس پیش نهادن راهی برای درمان دردهاست. اگر آنان به‌همراه هم بدین کار توفیق نیافته‌اند، من و شما، چنین حقیر و تنها، چگونه می‌توانیم آن را از پیش ببریم؟

آ: اما نه این است که شما بدین‌ها اندیشه می‌کنید؟

ل: بی‌شک... چه چیز جز این می‌تواند هنرمندی را به‌خود مشغول دارد؟ من می‌اندیشم؛ دائماً...

آ: و اندیشه‌هایتان را می‌نویسید.

ل: نه تمامی آن‌ها را...

آ: عصاره‌ی آن‌ها را... به بیان بهتر، نتیجه‌گیری‌هایتان را...

ل: بله.

آ: بسیار خوب. در این‌جا نیز بی‌هیچ ادعایی، درباره‌ی این اندیشه‌ها سخن می‌گوییم. اما نخست سؤالی را که برایم پیش آورده‌اید، مطرح می‌کنم: چرا کوشش بشری را در این راه، بی‌نتیجه می‌دانید؟ و آیا به‌راستی کسی یا کسانی بدان توفیق نیافته‌اند؟

ل: آری، توفیق نیافته‌اند. لاقلاً کاملاً موفق نشده‌اند. اما پاسخ به «چرا»ی آن، هم دشوار و هم طولانی‌ست، و ناگزیر بحث‌انگیز.

آ: اگر مباحثه دست آخر بی‌ثمر نباشد، چرا باید از آن پرهیز داشت؟

ل: نکته همین است که بی‌ثمر می‌ماند. از قدیم‌ترین ایام تا به امروز، جنگ اندیشه‌ها حتا دمی نیز آتش‌بس را نپذیرفته است.

آ: اما هر جنگی به ارتشی نیازمند است. جنگ اندیشه‌ها در آخرین تحلیل، صف‌بندی آدم‌هایی‌ست که رودر روی هم قرار گرفته‌اند. این «نفاق» در هریک از این دو سو، وحدتی‌ست مُسلم. به‌هر حال، من امیدوارم باهم در تمام زمینه‌های این گفت‌وگو به توافق برسیم. گذشته از این، آنچه ما می‌کنیم، گفت‌وگوست نه بحث.

ل: بسیار خوب، آقای آرتی... گویا به چیزی که دوست ندارم، مجبورم... می‌دانید؟ تمایل آشکار من این است که از این مقوله‌ها فقط در یادداشت‌ها و دست‌بالا در کتاب‌هایم سخن بگویم، و نه در یک مصاحبه که همیشه جنجالی هم به دنبال دارد. وقتی می‌نویسید، منتقدان به خواب می‌روند، اما وقتی سخن می‌گویید، آن‌ها مثل قارچ از همه‌جا سبز می‌شوند و

محشری به‌پا می‌کنند. می‌پرسید اندیشمندان چرا به شناختِ علت‌های درد و پس از آن نمودنِ راهی برای درمان توفیق نیافته‌اند. شاید این سرنوشتِ محتوم انسان است که تا پایان با درد همراه بماند.

آ: آقای لامارته! شما پی‌درپی برای من پرسش‌هایی تدارک می‌بینید. مثلاً این‌که سرنوشتِ محتوم یعنی چه؟ و چرا به آن اعتقاد دارید؟ اما به این ترتیب، گفت‌وگوی ما پایانی نخواهد داشت. با این‌همه، نکته‌ای به‌نظرم می‌رسد که تذکر آن را ناگزیر می‌بینم: آیا شما در همین گفت‌وگوی کوتاه، به تناقضی گرفتار نیامده‌اید؟

ل: چطور؟ در کجا؟

آ: پیش از این گفتید که تا یک قرن دیگر، وضع دنیا بسی تفاوت خواهد کرد. امید شما این بود که تا آن زمان، مردمان به کشفِ علتِ دردها و درمان آن‌ها توفیق یابند. در این صورت، سرنوشتِ محتوم چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

ل: بله، در گفت‌وگو با منتقدان باید هشیار بود. با این‌همه، من توضیحی دارم. آن‌چه به‌نظر شما تناقض جلوه می‌کند، چیزی جز نوعی سرگشتگی نیست. به من بگویید چه کسی می‌اندیشد و با این‌همه به سرگشتگی دچار نمی‌آید؟

آ: سؤال خوبی‌ست، اما پاسخ سرراستی نیست.

ل: به چه چیز؟

آ: به پرسش قبلی من درباره‌ی تناقض...

ل: نگوئید تناقض، دوست عزیز! آری، من امیدوارم که انسان یک قرن بعد به درمان دردهای کنونی‌اش به‌مقاس وسیعی توفیق یابد. اما همچنین معتقدم که دردهای تازه و ناشناخته‌ی دیگری روی خواهند نمود. آیا باز هم تناقض است؟ این بیان دیگری از سرنوشتِ محتوم نیست؟

آ: در این صورت، چرا آرزومندید که تا قرنی دیگر زنده بمانید؟ چنین پیداست که چشم‌اندازهای زندگی بشری تا ابد یکسان باقی خواهند ماند.

ل: شما خیلی لجوجید.

آ: متأسفانه همین‌طور است؛ اما اگر معذبتان می‌کند، دیگر در این باره حرفی نخواهم زد.

ل: نه، آرتوری گرامی! من به میدان آمده‌ام و لاجرم، باید دست و پنجه نرم کنم. اما فراموش کرده‌اید که سیزده سال از من جوان‌ترید، و درست به همین اندازه لجوج‌تر و ناپخته‌تر؟

آ: به یاد جمله‌ای از خودتان می‌افتم: «در برخورد با جوانان، سالخوردان همواره کینه و حسرتِ خود را در لایه‌ای از تحقیر می‌پیچند.» دقیقاً همین است؟

ل: من نوشته‌هایم را از بر نمی‌کنم. مهم نیست. آیه‌ای از انجیل که خوانده‌اید.

آ: خوب، آقای لامارته! گذشته از همه‌ی این تعارفات، درباره‌ی دردهای انسان مکزیکی چه می‌گویید؟

ل: همه چیز را باید تکرار کرد؟

آ: مرا ببخشید. به‌کلی فراموش کرده بودم که شما فهرستی از آن را پیش از این ذکر کرده‌اید. اما فهرستِ تنها، فقط به کار آمارگران می‌آید. به علت‌ها پردازیم.

ل: علت‌ها را باید در فرد و جامعه هر دو یافت.

آ: اگر ممکن است، این را در موردِ دردی همچون گرسنگی توضیح دهید.

ل: خوب، گرسنگی چیست؟ بی‌غذایی و بد‌غذایی. سهم جامعه در این هر دو آشکار است. اما کمتر در جست‌وجوی سهم فرد در این مصیبت بوده‌اند. تحمل گرسنگی از سوی فرد، این درد را در جامعه قوام می‌بخشد. به این ترتیب است که به نقش متقابل جامعه و فرد در حضور دردها و تداوم آن‌ها می‌رسیم.

آ: جامعه مفهومی کلی‌ست، آقای لامارته! اگر به این نپردازیم که چه چیز در جامعه موجب حضور و تداوم این دردهاست، در حقیقت هیچ چیز را روشن نساخته‌ایم.

ل: در این صورت، باید به نهادهای اجتماعی پرداخت. به مدد بررسی این نهادها، می‌توان هر واقعیتی را در جامعه توضیح داد.

آ: نهاد اجتماعی چیست، آقای لامارته؟

ل: نهادها قالب‌هایی هستند که بر روی هم، استخوان‌بندی کلی جامعه را می‌سازند. هریک از قالب‌ها حوزه‌ای خاص از روابط موجود در جامعه را دربرمی‌گیرند، که این روابط نیز در محدوده‌ی کلی جامعه، خود با یکدیگر در ارتباط مداومند و برهم تأثیر می‌گذارند: یکدیگر را قوام می‌بخشند یا تحلیل می‌برند. مثلاً کلیسا را می‌توان یک نهاد اجتماعی خواند. در ساختمان کلی جامعه، کلیسا قالبی‌ست که روابط اجتماعی ویژه‌ای را دربرمی‌گیرد. این نهاد با نهادهای دیگر در ارتباط است؛ تأثیر می‌گذارد و تأثیر می‌پذیرد. مکزیکی را در نظر بگیریم: کلیسا در ارتباط با دیگر نهادها، از نهاد دولت تأثیر مثبت و از نهاد حزب کمونیست تأثیر منفی می‌پذیرد. نخستین او را قوت می‌بخشد و دومی او را تضعیف می‌کند. حرکت جامعه نیز به همین ترتیب قابل توضیح است. دینامیسم اجتماعی زاده‌ی همین ارتباط متقابل نهادهای اجتماعی‌ست. این ارتباطها که همراه با تأثیرپذیری و تأثیرگذاری هستند، در یک فرآیند درازمدت، جامعه را تغییر می‌دهند.

آ: اکنون بیاپید پدیده‌ای همچون گرسنگی را بر بنیان نهادهای جامعه‌ی مکزیکی بررسی کنیم.

ل: نهادهای اجتماعی وضع موجود جامعه را از سویی توجیه و از سوی دیگر تثبیت می‌کنند. مثلاً مجموعه‌ی نهادهای جامعه‌ی مکزیکی که بر روی هم شکل کلی جامعه‌ی ما را می‌سازد، وجود طبقات اجتماعی متفاوت را توجیه و تثبیت می‌کند: گرسنگی یا پدیده‌ی دیگری نظیر آن از وجود همین طبقات اجتماعی متفاوت برمی‌خیزد که نهادهای جامعه آن را به رسمیت شناخته‌اند.

آ: اگر فراموش نکرده باشم، پیش از این گفتید که نهادهای اجتماعی با یکدیگر در ارتباط‌اند.

ل: بله.

آ: و یکدیگر را قدرت می‌بخشند یا تضعیف می‌کنند.

ل: بله.

آ: یعنی برخی با برخی دیگر در تضادند.

ل: درست است.

آ: اکنون چگونه است که می‌گویید «مجموعه‌ی نهادهای اجتماعی» توجیه‌کننده و دوام‌بخشنده‌ی وضع موجودند؟

ل: اگر اشتباه نکنم، بار دیگر باخوشحالی، به کشف تناقضی نائل آمده‌اید!

آ: نه باخوشحالی... اما به‌هرحال، هر کشفی خشنودکننده است.

ل: با این همه اگر اندکی بیش‌تر دقت کنید، می‌بینید که چندان کشفی هم نبوده است.

آ: خوب، خود این نیز کشفی خواهد بود. بگذاریم... گفتید که گرسنگی زاده‌ی وجود طبقات است؟

ل: بله.

آ: و نهادهای جامعه‌ای همچون مکزیک وجود طبقات را تأیید می‌کنند؟

ل: بله.

آ: کلیسا با حزب کمونیست در تضاد است و این هر دو نهادهایی هستند. چنین است؟

ل: بله.

آ: و با این همه، هر دو وجود طبقات را می‌پذیرند؟

ل: دست‌کم در ایده‌ئولوژی خیر.

آ: پس چگونه نهادهای اجتماعی «مجموعاً» قوام‌دهنده‌ی وضع موجودند؟ اما آقای لامارته، خودمانیم، انگار واقعاً کشفی بود!

ل: گویا باید به توضیح و اصحات بپردازم. نهادهای اجتماعی، هر چند برخی‌شان با برخی دیگر نیز در تضاد باشند، بر روی هم صورت کلی جامعه را می‌سازند. یعنی در حقیقت، یکدیگر را متوازن می‌کنند و مجموعاً جامعه‌ای را با مشخصات کلی‌اش به وجود می‌آورند. حزب کمونیست مکزیک، اگرچه با برخی نهادهای دیگر در تضاد است، نهادی لازم برای ساختمان کلی جامعه‌ی مکزیک است. این چیزی طبیعی‌ست. هرگاه این نهاد نهادی ناهمخوان با ساختمان کلی جامعه بود، اصلاً امکان تولد و رشد نمی‌یافت. به‌بیانی دیگر، نهادهای اجتماعی با یکدیگر رابطه‌ای آرگانیک دارند. همین رابطه‌ی آرگانیک است که به مکانیسم جامعه نظم لازم را می‌بخشد و از این طریق، دینامیسم اجتماعی را ممکن می‌سازد.

آ: یعنی جامعه، که مکانیسم آن را نهادهای اجتماعی متفاوت می‌سازند، از وحدتی آرگانیک برخوردار است؟

ل: درست است.

آ: و به این ترتیب، در بطن جامعه، از «تضاد» هیچ‌گونه خبری نیست...

ل: چرا هست، ولی این تضاد یا تضادها وحدت آرگانیک آن را خدشه‌دار نمی‌کند.

آ: چگونه ممکن است نهادهای اجتماعی که به گفته‌ی شما با یکدیگر رابطه‌ای آرگانیک دارند و بر روی هم وحدت آرگانیک جامعه را به وجود می‌آورند، تضادشان به وحدت منجر شود؟

ل: انسان را در نظر بگیرید. آدمی از روزگار پیدایش خود، بنابر فرضیات داروین، تغییرات بسیاری کرده است. مکانیسم این موجود از همان آغاز، دارای وحدتی آرگانیک بوده است، درحالی‌که ارگان‌های مختلف بدن او برخی با برخی دیگر تضاد نیز داشته‌اند. و با این همه، او رشد کرده و تکامل یافته و همچنان وحدت آرگانیک خود را نیز حفظ کرده است.

آ: چگونه ارگان‌های بدن یک انسان با یکدیگر تضاد داشته‌اند؟

ل: فرض کنید که انسان اولیه همچون بسیاری از حیوانات دیگر، نخست از برگ درختان تغذیه می‌کرده است. اما این انسان قامت خمیده‌ای داشته و لاجرم تغذیه از برگ درختان برای او دشوار بوده است. دست‌ان این انسان برای چیدن برگ درختان، وسیله‌ای کم و بیش کامل بوده، اما آنچه این عمل را بر او دشوار می‌ساخته، قامت ناراستش بوده که سبب آن ناتوانی اندام میانی او بوده است. بدین ترتیب می‌بینید که چگونه ارگان‌های بدن این انسان با یکدیگر در تضاد بوده‌اند.

آ: سخاوتمند باشیم و سخنان‌تان را لحظه‌ای تصدیق کنیم. اما بی‌درنگ این مسأله مطرح می‌شود: این تضادی که از آن سخن می‌گویید، در فرآیند تکامل انسان به کجا انجامید؟

ل: به بسیاری تغییرات... در این مورد، به این‌که انسان سرانجام از قامتی راست بهره‌مند گشت.

آ: این گفته به‌نحوی دقیق‌تر چنین می‌شود: به تغییر اندام میانی انسان. درست است؟

ل: بله.

آ: یعنی درست به از میان رفتن همان عاملی که وحدتِ ارگانیکی را خدشه‌دار می‌ساخت. چنین نیست؟

ل: خوب، بعد؟

آ: پاسخ شرافتمندانه‌ای است. نه غرورِ آدمی را جریحه‌دار می‌کند و نه به تقوای علمی لطمه می‌زند. متشکرم... اکنون بگویید واقعاً این تناقض‌ها از کجا سرچشمه می‌گیرند؟

ل: ترجیح می‌دهم خودتان حرف بزنید.

آ: شما در به‌کار بردن کلمات چیره‌دستید. اما خواننده در فهمیدن آن‌ها چنین نیست. متأسفانه مجبورم جمله‌تان را به این صورت دستکاری کنم: شما ترجیح می‌دهید که من خود به‌جای شما پاسخ‌گوی پرسش خود باشم.

ل: شما نیز در دستکاری کردن مهارت دارید. به‌هرحال، خودتان توضیح دهید.

آ: با انصافتان، خواننده را تحت تأثیر قرار می‌دهید و مرا شرم‌زده می‌کنید. بالاین‌همه، می‌پذیرم. اما بی‌شک، توضیح من سیزده سال ناپخته‌تر خواهد بود. نخست به گفتارِتان در موردِ تکاملِ انسان می‌پردازم. در این‌جا، تضادِ اصلی تضادِ انسان با طبیعت است. آنچه موجب تکاملِ اوست همین است. تضادِ بین دستِ انسان اولیه و اندام میانی او نیست، بلکه میان انسان و طبیعت است که موانعی فراوان بر سر راه برآورده ساختن نیازهای او پدید آورده است. گذشته از این، توضیح قوانینِ حاکم بر حرکتِ جامعه، به‌مددِ بررسیِ تکاملِ ارگانیسمِ انسانی، نمی‌تواند توضیح کاملی باشد. امیدوارم با من هم‌عقیده باشید که بررسیِ جامعه‌ی کنونی که تضادِ اصلی در آن، تضادِ میان انسان و انسان است، یا به بیان درست‌تر، میان طبقاتِ جامعه‌ی انسانی است، از طریقِ بررسیِ تضادِ انسان و طبیعت، اگر نه ناممکن، دست‌کم ناکامل خواهد بود. اما تناقضِ اصلی که در گفتارِتان وجود دارد، ریشه‌اش در کجاست؟ این را نیز خودم توضیح دهم؟

ل: بله. در حق من این لطف را بکنید.

آ: حتماً. بیش از این‌ها به شما مدیونم... این تناقض از آن‌جا به وجود می‌آید که شما معتقدید هر واقعیتی را در جامعه، به‌مددِ بررسیِ نهادهای اجتماعی می‌توان توضیح داد. نهادها عنصری از عناصرِ تشکیل‌دهنده‌ی روبنای جامعه‌اند، و بدین ترتیب، چون هر پدیده‌ی روبنایی دیگر، بازتابِ زیربنای جامعه، یا دقیق‌تر بگوییم، روابطِ تولیدی مُستقر در آن‌اند؛ بی‌واسطه یا به‌مددِ بررسیِ پدیده‌های دیگرِ روبنایی. پس باید برای توضیحِ واقعیات، از سطح به عمق رفت. باید از مطالعه‌ی روابطِ تولیدی به آن رسید. شما مکزیکی را مثال زدید. من نیز به پیروی از شما، اگرچه بنادلخواه، مکزیکی را در نظر می‌گیرم...

ل: انگار از این پیروی هراس دارید...

آ: نه، مجله‌ی ما کارمندانش را بیمه‌ی عُمر کرده است.

ل: توضیحش با خواننده؟

آ: نه، با سازمان بیمه. بگذریم... بر تولیدِ ما، مناسباتِ بورژوایی حاکم است. اگرچه نتوان در این باره با قطعیت سخن گفت، به‌هرحال، در مقایسه وسیعی چنین است. بدین ترتیب، تضادِ اصلی را باید در میان تولیدکنندگان و صاحبان ابزار تولید یافت. این تضاد در روبنای جامعه، و از جمله در نهادهای اجتماعی مکزیکی نیز تجلی می‌کند. آنچه موجب حرکت و تکاملِ جامعه است، همین تضاد است...

ل: گویا من نیز همین را گفتم.

آ: بله، ولی فقط سیزده سال پخته‌ترش را... این تضاد که چیزیست در بطن جامعه، در درون این مناسبات، چیزیست که رشد نیروهای تولیدی را ترمز می‌کند، دست‌آخر موجب درگیری می‌شود. ترن حرکت می‌کند و جامعه را در جای مناسب خود قرار می‌دهد. باین همه، آقای لامارته! همه چیز ممکن است. این نیز ممکن است که سیزده سال دیگر من نیز به اندازه‌ی شما پخته شوم و با هیچ چیز چنین لجوجانه برخورد نکنم.

ل: بهتر بود شما طنزنویس می‌شدید.

آ: درباره‌ی این پیشنهاد فکر خواهم کرد. فعلاً به گفت‌وگویی کوتاهی درباره‌ی درمان این دردها بپردازیم.

ل: گویا شما داروی لازم را تجویز کردید. حرکتِ قطار را می‌گویم. انقلاب برای شما جوان‌ها، صدها اسم مُستعار دارد.

آ: حرف‌های من چه اهمیتی دارند، آقای لامارته؟ خواننده مایل است نسخه‌ی پیشنهادی شما را ببیند.

ل: «نهال شکسته‌نفسی از آب خودخواهی بارور می‌شود.» فرانسویست، نه؟

آ: ملیتِ ضرب‌المثل مهم نیست. سخن بر سر این است که من در معرض چنین اتهامی قرار گرفته‌ام. حرف من ممکن است اندکی اغراق‌آمیز باشد، اما در آن واقعیتی نهفته است، آقای لامارته! خواننده رنج مطالعه‌ی این صفحات را به این خاطر بر خود هموار می‌کند که طرفِ گفت‌وگو آقای لامارته است. این احتیاج به اثبات ندارد. اگر درآمد سرنامه‌ی مردم مکزیکی را در نظر بگیرید، نگاهی به قیمت کتاب‌هایتان (که اخیراً اریستوکراتیک هم چاپ می‌شوند) ببیند و سپس تیراژ متوسط هر یک از آن‌ها را حساب کنید، متوجه می‌شوید که مردم به‌راستی در مورد شما فداکاری می‌کنند. این امر حوزه‌ی مسئولیت شما را وسعت می‌بخشد. من به‌عنوان یک منتقد، خودم را موظف می‌بینم که در مورد شما به‌ویژه سخت‌گیر باشم. هرچند ممکن است با این کار، خواننده‌هایی را که شما را غیرقابل انتقاد می‌دانند (و تعدادشان نیز اندک نیست) برنجانم. من و شما، و به‌ویژه شما، موظفیم ذهن خواننده‌ی خود را با مسائل اساسی درگیر سازیم. اگر می‌توانیم برای این مسایل پاسخی نیز به او ارائه دهیم، نه آن‌چنان‌که آن را بی‌چون و چرا بپذیرد، بلکه آن را مورد کنکاش قرار دهد. درست به همین خاطر است که من گفت‌وگو با شما را به یک جدل درست و حسابی تبدیل کردم. خواننده‌ای به من نوشته است که در نقدهایم، من به خشخاش می‌گذارم. آری، گاهی چنین به‌نظر می‌آید. اما کلمات چه هستند؟ رابطه‌ی آدمیان. مهم‌ترین وسیله‌ی انتقال اندیشه‌ها به یکدیگر. پس باید ارزش واقعی آن‌ها را دریافت. در ارتش، به‌ویژه هنگام جنگ، هر نظامی که در انتقال نشانه‌های رمز به اشتباه دچار شود، به‌سختی کیفر می‌بیند، حتا تیرباران می‌شود. چرا نویسندگان و منتقدان نباید چنین دیسیپلینی را بپذیرند؟ چرا نباید ما خود را با آنان که مایه‌ی سی‌روزه‌ی مردمان شده‌اند، در جنگ ببینیم و بکوشیم نشانه‌های رمز را به‌درستی منتقل سازیم؟ مرا ببخشید، آقای لامارته! انگار من سنت معمول در مورد مصاحبه را نیز شکسته‌ام. لطفاً ادامه دهید.

ل: از من انتظار نداشته باشید که حرف‌های قبلی‌تان را در مورد نهادهای اجتماعی و چیزهای دیگری که در این زمینه مطرح کردید، بپذیرم.

آ: بی‌شک.

ل: و ناگزیر، سخن من در مورد درمان دردها نیز از همان اندیشه‌ای مایه می‌گیرد که در بررسی علت‌ها راهنمایم بود.

آ: بله، طبیعی‌ست.

ل: داستان «پیش از این، در دهکده»‌ی مرا خوانده‌اید؟

آ: به‌دقت.

ل: من در آنجا، به طبیعت بازمی‌گردم؛ همچنین به انسان طبیعی. نه به زمانی آن‌قدر دور که انسان نخستین، خالی از هرگونه ارزش فرهنگی می‌زیست، نه، بل به انسانی که در ستیز با طبیعت، چون انسان امروزی، هنوز تا بدان حد توفیق نیافته است که بازیچه‌ی ابزاری شود که ساخته‌ی خود اوست و درست به‌خاطر همین پیروزی بر طبیعت، به خلق آن پرداخته است.

آ: یعنی ماشین.

ل: مثلاً... این انسان هنوز در مقیاس وسیعی، با طبیعت درگیر است. و درست همین است که به او شخصیت لازم انسانی‌اش را ارزانی می‌دارد. دشمن مشترک، یعنی طبیعت، آن‌چنان نیرومند است که فرصت چندان برای دشمنی آن‌ها با یکدیگر، باقی نمی‌ماند. بدین سبب باهم صمیمی‌ترند، مهربان‌ترند، نزدیک‌ترند. می‌دانند ضعیف‌اند، و این دانستن نیرومندشان می‌کند. می‌دانند که طبیعت به بندشان کشیده، و این دانستن یک آزادی نسبی، اما راستین بدان‌ها می‌بخشد. پس خوشبخت‌اند. دست‌کم از انسانِ امروزی خوشبخت‌ترند.

آ: پس در حقیقت، شما نوعی بازگشت را پیشنهاد می‌کنید.

ل: بله. بازگشتی محدود و مشروط.

آ: آقای لامارته! شما لیمونسو نقاشِ معاصر را می‌شناسید؟

ل: بله.

آ: از تابلوهایش که چیزی بین نقاشی کلاسیک و امپرسیونیستی هستند، لذت می‌برید؟

ل: نه از همه‌ی آن‌ها... از بیش‌ترشان.

آ: از تابلو «گرگ‌ها بر لب پنجره»ی او چطور؟

ل: خیلی. آن را در یک قاب سیاه جای داده‌ام و به دیوار اتاقم آویخته‌ام. البته نه اصلش را...

آ: چشمان گرگ‌ها سرخ است؛ دهان‌شان بازمانده؛ دندان‌های‌شان پیداست و زبان سرخ‌شان بیرون افتاده است. شاهکار است. بیننده را مسحور می‌کند. به‌ویژه وقتی آن را در قاب سیاهی بگذارید و به دیوار اتاقی راحت و امن آویزان کنید. اما کودکانی که در آن اتاق نشسته‌اند چطور؟ اتاقی را می‌گویم که لیمونسو در تابلوش نقاشی کرده است. آنان هم از این منظره لذت می‌برند؟ بی‌شک نه. وحشت تمام وجودشان را از خود انباشته است. چرا؟ زیرا گرگ‌ها برای آنان واقعیتی عینی هستند و برای ما نه. «پیش از این، در دهکده»ی شما یک تابلو است؛ زیبا و جذاب، اما به‌رحال یک تابلو... خواننده را مسحور می‌کند، حتا او را به هوس می‌اندازد که به گذشته بازگردد؛ اما فقط به این علت که این گذشته برای او واقعیتی عینی نیست. تماشایی‌ست، ولی قابل تجربه نیست. اگر بود، خواننده این بازگشت را دوست نمی‌داشت. انسان «پیش از این، در دهکده» تا انسان امروز راهی دراز درنور دیده است. اگر این هر دو یکی بودند، داوری بس آسان بود. او انتخاب می‌کرد. گذشته‌اش را یا امروزش را. گذشته‌ای که فردایش امروز است و امروزی که فردایش می‌تواند و باید بهتر از امروز باشد. برای این انسان ویژه، تابلو شما دیگر مسحورکننده نیست. افسوس بازگشت در او بی‌تأثیر است.

ل: این‌که فردا بهتر از امروز خواهد بود، درست همان چیزی‌ست که من بدان مشکوکم. شاید «مشکوک» نیز کلمه‌ی درستی نباشد. پیشنهاد من برای بازگشت از ترس از همین فردا سرچشمه می‌گیرد. شما آقای آرتوری، به تابلوی خیره مانده‌اید که مردانی در قرن نوزدهم آن را کشیده‌اند. بشریت از آن هنگام تا کنون، یک قرن پیر شده است. یک قرن تقویمی، اما بیش از یک هزاره‌ی تاریخی. این تابلو چشم‌انداز آینده را همچون باغی در بهشت ترسیم کرده است. نقاشانش مردان بزرگی بودند، اما یک چیز را تجربه نکرده بودند: قرن بیستم را.

آ: به‌خلاف آنچه مشهور است، آنان کمتر به ترسیم آینده پرداختند. اهل پیشگویی نبودند، مگر تا بدان اندازه که افزارهای علمی آن را امکان‌پذیر می‌ساخت. تابلو آن‌ها تصویر زندگی انسان از نخستین اجتماعات بشری تا قرن نوزدهم است و بیش‌تر خود قرن نوزدهم. این تابلو رنگارنگ است، جوراجور است، خیره‌کننده است، اما بیش از هر چیز دهشت‌آور است. دشواری کار آنان در این بود که می‌بایستی از حقایق بدیهی زندگی انسان سخن بگویند؛ حقایقی که دیگران یا توانایی کشف آن‌ها را نداشتند، یا پایبندی‌هاشان بدان‌ها امکان این را نمی‌داد. آن‌ها قدرت انسان را واقع‌بینانه ارزیابی کردند. انسان برای‌شان نه خدا بود و نه بنده‌ای زیون. انسان سازنده‌ی تاریخ بود، آفریننده‌ی سرنوشت خویش بود و توانا به خلق شرایطِ بهتری برای زیست. این انسان چنین نیز کرده بود. مدام و خستگی‌ناپذیر در پی ایجاد زندگی بهتر، به‌دنبال آفرینش جامعه‌ای که به او امکان رشد و بروز همه‌ی استعدادهایش را بدهد؛ و تا آن زمان، به قرن نوزدهم رسیده

بود. زندگانی‌اش نکبت‌بار بود، ولی نه چون گذشته. مسافری خسته بود که چشم‌اندازِ مقصدش را می‌توانست از فاصله‌ای، هرچند دور، بنگرد و این به او توان کوه بخشیده بود. او بیش از هر زمان دیگر، به آگاهی دست یافته بود؛ آگاهی به شرایط خویش و آگاهی به تغییر آن. همچون آن دلاور افسانه‌های شرقی...

ل: شاعرانه است، اما واقع‌بینانه نیست.

آ: نه، به عکس، واقع‌بینانه است. اما بدبختانه ما عادت کرده‌ایم که فقط از آنچه غیر واقعی است، شاعرانه سخن بگوییم.

ل: مرا به خودآگاهی خود مشکوک می‌کنید، آقای آرتزی! چگونه زندگی امروز را لمس نمی‌کنید؟ رها شدن از بند مابعدالطبیعه در این نیست که خود را با فریب بهشتی دیگر، به جای بهشت موعود انجیل یا تورات، گول بزنی. رهایی از آن در انکار هرگونه بهشتی است که وجود ندارد و نمی‌تواند هم داشته باشد.

آ: نه این است که شما خود نیز مردمان را به بهشتی می‌خوانید که در بازگشت نهفته است؟

ل: به بهشت نمی‌خوانم‌شان. به آسودگی و آرامش می‌خوانم‌شان. انسان امروز آن‌سان ملول و سرگشته است که به آرامشی خشنود خواهد بود، و این آرامش در آن گذشته‌ی محدود و مشروطی است که پرهیبی از آن در «پیش از این، در دهکده» نمودار است.

آ: لحظه‌ای بینگاریم که مردمان بازگشت را پذیرفته‌اند. بازگشت به روزگار «پیش از این، در دهکده» را. پس از آن چه باید کرد؟

ل: بگذارید بازگردند، آن‌گاه خود به جست‌وجوی پاسخی برای این مسأله بروند آمد.

آ: بسیار خوب؛ اما دست‌کم پاسخ این مسأله برای خودتان که باید روشن باشد.

ل: نه، نیست.

آ: چگونه مردم را به چیزی می‌خوانید که خود نیز بدان آگاهی ندارید؟

ل: من مردم را به اطاعت کورکورانه نخوانده‌ام.

آ: آن‌کس که خود پایان راهی را نمی‌داند و با این‌همه مردم را به همراهی دعوت می‌کند، آنان را به اطاعت کورکورانه خوانده است.

ل: من هیچ‌کس را به هیچ‌چیز دعوت نکردم. از آن‌چه برایم دلنشین بوده است، در داستاتم سخن گفته‌ام. همین. شما اسم این را هرچه می‌خواهید بگذارید، اما نگویید که من حق نداشته‌ام اندیشه‌هایم را روی کاغذ بیاورم.

آ: اسم آن را تفنن می‌گذارم.

ل: کسی تفنن می‌کند که مسأله‌ای برایش مطرح نیست.

آ: پس آن را گذشته‌گرایی می‌خوانم.

ل: بخوانید. شما این حق را دارید. می‌دانم که «گذشته‌گرایی» واژه‌ی مؤدبانه‌ی «ارتجاع» است. ولی فراموش نکنید که «رنسانس» نیز نوعی گذشته‌گرایی، گونه‌ای بازگشت بود.

آ: آقای لامارته! شما خود نیز فقط به تماشای تابلوی که نقاشی کرده‌اید خُشودید، نه به تجربه کردن آن. مردم باز می‌گردند. بسیار خوب، اما آن‌ها مجسمه که نیستند. حرکت می‌کنند. و بعد به کجا می‌رسند؟ به امروز. این بدیهی‌تر از آن است که به اثباتی نیازمند باشد. کدام دیروزی است که امروزی نداشته باشد و کدام امروزی است که آسوده از فرداش باشد؟

ل: هر بهار تابستانی، هر تابستان پاییزی و هر پاییز زمستای به‌دنبال دارد. چون بهار سرانجام به زمستان می‌انجامد، زیبا و خواستنی نیست؟

آ: اگر می‌شد که واقعیات تاریخی را با هر تمثیل دلخواهی توضیح داد، حرف شما پذیرفتنی می‌بود. ولی چنین نمی‌توان کرد. تاریخ توالی فصول نیست؛ تاریخ توالی چشم‌اندازهای بی‌بازگشت است.

ل: در این حرف، جبری نهفته است.

آ: آری، اما جبری دانسته. و جبر قابل شناخت، یعنی آزادی راستین، یعنی آزادی‌ای که عینیت می‌یابد. نادیده انگاشتن این جبر، دست یافتن به آن آزادی‌ست که جز در ذهنیت آدمی واقعیت پیدا نمی‌کند. اما شما انسان‌ها را به ناممکن دعوت می‌کنید...

ل: انسان‌ها همواره در طلب «ناممکن» بوده‌اند.

آ: پس در حقیقت، شما به آن‌ها هیچ چیز تازه‌ای نداده‌اید، جز آن‌که نغمه‌ی کهنه‌ای را ساز کرده‌اید. اما چرا چنین است؟ مردم را به رجعت دعوت کردن، آنان را به ناممکن خواندن، این‌ها نشانه‌ی چیست؟ این هوشمندانه‌ترین شکل توجیه وضع موجود آنان است؛ وسیله‌ای برای ابدی ساختن «امروز» است. چنین نیست آقای لامارته؟

ل: برای من مهم نیست که شما درباره‌ی من چگونه فکر می‌کنید، بل این اهمیت دارد که خود و دیگران را فریب ندهم. من نمی‌توانم امید دروغین استقراغ کنم.

آ: هر تلاشی را برای فرمای بهتر امید دروغین خواندن نیز توجیه زیرکانه‌ی «امروز» است. این جدیدترین قرص خوب‌آوری‌ست که در آزمایشگاه‌های نیویورک تهیه دیده‌اند. و شما چه نام می‌گیرید؟ یک روشنفکر خردمبورژوا که به این داروی مخدر، گم‌گمک، معتاد می‌شود، و بی‌آن‌که انسان شریبری باشد، دیگران را نیز به استعمال آن دعوت می‌کند.

ل: زندگی من بر این اتهام صحنه نمی‌گذارد.

آ: می‌دانم، لامارته‌ی گرامی! شما می‌توانستید مثل آن همپالکی‌تان با «میوه‌فروشان و کُنسروسازان» [اشاره به تراست میوه‌ی امریکای لاتین که سهامدار اصلی آن ایالات متحده است. م.] درآمیزید. اما پرهیزگاران زندگی می‌کنید. ولی در آن صورت، دیگر روشنفکر خردمبورژوا خطابتان نمی‌کردم، دوست همسایه‌ی بزرگ می‌خواندمتان.

ل: از این تخفیف متشکرم. چنان می‌گویید خردمبورژوا، انگار که نشان لژیون دونور هدیه می‌کنید.

آ: اکنون این شما هستید که حرف مرا جدی نمی‌گیرید.

ل: راستش حق با شماست.

آ: خوب، آقای لامارته! اکنون، اندکی به کارهاتان پردازیم. و اگر موافق باشید، فقط درباره‌ی آثار ادبی‌تان گفت‌وگو کنیم.

ل: بله، این‌طور بهتر است.

آ: در کتابتان «شمعدان‌های سال نو»، پابلو انارشویست است. می‌خواستم بدانم این قهرمان، مورد علاقه‌ی شماست؟

ل: بله. خیلی هم زیاد. اما به هیچ رو انارشویست نیست.

آ: او خود یک جا، خویش را انارشویست می‌خواند.

ل: بله، ولی اشتباه می‌کند. این را باآگاهی نمی‌گوید. شاید هم بر آن است تا دیگران را یک‌چند به اشتباه اندازد.

آ: چرا چنین می‌کند؟

ل: دقیقاً نمی‌دانم. شاید دوست ندارد کسی او را آن‌چنان که هست، بشناسد.

آ: یعنی ایز گم می‌کند؟

ل: شاید...

آ: اما چرا در میان دوستان؟

ل: شما چه می‌دانید؟ شاید دشمنی هم در میان‌شان بوده است.

آ: به تضادی که در این گمان‌ها هست، بعداً می‌پردازم. اما نخست بگویید «پابلو» واقعاً چیست؟

ل: پابلو شکست می‌خورد. اگر پیروز می‌شد، می‌توانستیم این را با قطعیت روشن سازیم. اما یک قهرمان شکست‌خورده بیش‌تر چهره‌ای افسانه‌آمیز دارد تا روشن و به‌دور از ابهام.

آ: آیا پابلو می‌توانست پیروز شود؟

ل: این سؤال درستی نیست. تاریخ پاسخ این را داده است. فرجام هر رویداد تاریخی خود پاسخیست بدین سؤال.

آ: یعنی آدمی همچون پابلو هیچ نقشی در پیروزی یا شکست ندارد؟

ل: حوادث تاریخی چیزی بیش از اراده‌ی قهرمانان‌اند.

آ: موافقم، اما نقش این قهرمانان را نیز باید به‌درستی ارزیابی کرد. به‌هرحال، سؤال را اصلاح می‌کنم: چه شد که پابلو شکست خورد؟

ل: او در سر سودای فتح قله‌ای را می‌پروراند که اصلاً وجود نداشت. گذشته از این، خیانت برخی از دوستانش را نیز باید به حساب آورد؛ و نیز قدرت دشمنانش را که با هوشیاری ژرفی در آمیخته بود.

آ: قله‌ی دلخواه پابلو چیست؟

ل: یک بهشت... چیزی زیباتر از یک رؤیا.

آ: فتح این قله به‌طور کلی ناممکن است یا این‌که ناکامی پابلو به شرایط زمانی - مکانی‌اش وابسته است؟

ل: هر دو... بهشت را روی زمین نمی‌توان بنا کرد؛ به‌ویژه در شوره‌زاری که پابلو در آن به تلاش می‌پردازد.

آ: اگر به‌طور کلی زمین مناسب چنین چیزی نیست، دیگر این «به‌ویژه» چه معنایی دارد؟ و اصلاً برای این‌کار مگر تمامی زمین، به‌زعم شما، شوره‌زار نیست؟

ل: درست است، ولی پابلو این را نمی‌داند. اگر می‌دانست، فرجامی غیر از این می‌داشت.

آ: ببخشید... پاسخ سؤال بر من روشن نشد.

ل: تأکید من برای این بود که سبب شکست پابلو را دقیق‌تر توضیح دهم.

آ: و واقعاً این به‌اصطلاح توضیح، خودتان را قانع می‌کند؟

ل: بله.

آ: اگر پابلو این را می‌دانست، چه می‌کرد؟

ل: راه دیگری برمی‌گزید.

آ: چه راهی؟

ل: راهی که فرجامی چنین فاجعه‌آمیز نداشته باشد.

آ: و آن راه کدام بود؟

ل: این مصاحبه است یا بازپرسی؟

آ: یک گفت‌وگوی جدلی‌ست که ناگزیر به بازپرسی نیز شباهتی پیدا می‌کند. مایلید دنبال کنی؟

ل: دنبال کنیم. اما با من مثل یک خدا روبرو نشوید. من خالق موجودی به‌نام پابلو نیستم که درباره‌ی او همه چیز را بدانم. من ترسیم‌کننده‌ی چهره‌ی او هستم و حداکثر مورخ برخی از [رویدادهای] زندگانی او. به همین سبب نمی‌دانم اگر او می‌دانست که بهشت در زمین ناممکن است، چه می‌کرد. شاید این سودا را رها می‌کرد و زندگانی دیگری برمی‌گزید. مثلاً شاید مثل من نویسنده می‌شد و درباره‌ی ناممکن بودن بهشت داستان می‌نوشت. شاید به سیاحت جهان می‌پرداخت و به امید یافتن بهشت، همه‌جا را زیر پا می‌گذاشت. شاید هم منتقد می‌شد. به هر حال، بیکار که نمی‌ماند...

آ: گفتید خیانتِ دوستان و قدرت و هوشیاری دشمنانش را نیز باید به حساب آورد. آیا این‌ها نیز در شکست او به‌راستی نقشی داشتند؟

ل: بله. من در تجزیه و تحلیل حوادث تاریخی، «مونیست» نیستم.

آ: یعنی این عوامل بر روی هم موجب شکست پابلو شدند؟

ل: درست است. و بسیاری عوامل دیگر که ممکن است از دیده‌ی ما پنهان بمانند.

آ: خیانتِ دوستانِ پابلو اجتناب‌ناپذیر بود؟

ل: گمان نمی‌کنم. بسیاری‌شان به او وفادار می‌مانند.

آ: هوشیاری دشمنانش در چه بود؟

ل: در شناخت شرایط و ضرورت‌ها.

آ: کدام شرایط؟

ل: واضح است... شرایط جامعه‌ای که پابلو در آن دست به عمل می‌زند.

آ: اکنون واضح شد. و حالا بگویید کدام ضرورت‌ها؟

ل: ضرورتِ تغییر، ضرورتِ تحول... درک این نکته که نمی‌توان همچون گذشته حکومت کرد.

آ: و قدرتِ این دشمن در چیست؟

ل: در همین هوشیاری‌اش، در ارتشش، در وابستگی‌اش و مهم‌تر از همه در ضعف مخالفانش.

آ: هوشیاری به چه کار دشمن می‌آید؟

ل: به او توانایی پیشگیری می‌بخشد.

آ: و قدرت؟

ل: توانایی سرکوب.

آ: و این هر دو تا کجا به او کمک می‌کنند؟

ل: تا آنجا که از حادثه مصون بماند.

آ: تا کی؟

ل: نمی‌دانم.

آ: اکنون گفتارتان را جمع‌بندی کنیم، آقای لامارته!

ل: باز در آن‌ها تناقضی جسته‌اید؟

آ: متأسفانه بله، فراوان هم... از گفتارتان نتیجه‌گیری می‌کنم: در میان عوامل بسیاری که شکست پابلو را تدارک می‌بینند، سه عامل برجسته‌تر به‌منظر می‌آیند: ناممکن بودن آرمان‌های پابلو؛ خیانت برخی از دوستانش، و سرانجام قدرت و هوشیاری دشمن.

ل: جمع‌بندی صادقانه‌ای است.

آ: از خیانت دوستان چشم‌پوشیم...

ل: چرا؟

آ: موقتاً.

ل: برای کشف تناقض می‌خواهید میان‌بر بزنید.

آ: هوشیاری‌تان را تحسین می‌کنم. گفتید که در بررسی رویدادهای تاریخی، مونیست نیستید؟

ل: نه، نیستم. «مونیسیم» ساده‌انگاشتن این رویدادهاست. مورخ از «یکتانه‌گری» به «کوتانه‌گری» می‌رسد.

آ: ولی هستید.

ل: کشف جالبی است. خوب، چرا؟

آ: هریک از دو عامل دیگر کافی‌ست که به شکست پابلو بینجامد. یعنی هریک از آن‌ها عاملی تعیین‌کننده است، و وقتی تعیین‌کننده بود می‌تواند به‌طور نسبی کافی باشد. پیش از این گفتید که تحقق آرمان‌های پابلو ناممکن بودند. آن‌چه ناممکن است، می‌تواند به مدد عامل دیگری ممکن شود؟

ل: در شوره‌زار گیاهی نمی‌روید، اما امروز به وسایلی می‌توانند آن را بارور سازند.

آ: پس رویش گیاه در آن، ناممکن نیست، دشوار است. از دشوار تا ناممکن، مسافتی ناپیمودنی‌ست. می‌بینید کلمات چه ارزشی دارند، آقای لامارته؟ قدرت و هوشیاری دشمن نیز، آن‌سان که شما گفتید، برای شکست پابلو کفایت می‌کند. حتا آن‌قدر کافی که به او امکان آغاز کارش را نیز ندهد. بنابراین، شما «مونیسیم» هستید. اما چگونه مونیستی؟ مونیستی که در سطح باقی می‌ماند و در هراس از بی‌اعتبار شدن فرضیاتش، به عمق نمی‌رود. اگرچه «مونیسیم» به کوتانه‌گری نمی‌انجامد، اما در این مورد استثنائاً چنین شده، منتها به‌نحوی وارونه. یعنی شما از کوتانه‌گری به یکتانه‌گری رسیده‌اید و حالا یک چیز دیگر: چگونه است که در مورد پابلو، هوشیاری دشمن به پیش‌گیری نینجامد؟

ل: شما از یک زمان چه انتظاری دارید؟ که گزارش ابلهانه‌ی برگگی از تاریخ باشد؟ و نویسنده کیست؟ یک مورخ آکادمیک از آن دست که کشورهای «برادر» [اشاره به کشورهای سوسیالیستی.م.] می‌پرورند؟

آ: نه، می‌خواهم که واقع‌بین باشد.

ل: و واقع‌بینی نزد شما، همان چیزی‌ست که من مطلقاً آن را فقدانِ هرگونه خلاقیتی می‌دانم.

آ: شما در تعبیرِ دلخواه گفته‌ها نیز خلاقید. به‌هرحال، من در نقدِ «پیش‌ازاین، در دهکده» که به‌زودی انتشار خواهد یافت، به این اتهام پاسخ داده‌ام. بگذریم... رُمان تازه‌ای در دست ندارید، آقای لامارته؟

ل: نوشتنِ رُمانی را اخیراً به پایان رسانده‌ام. به‌زودی چاپ می‌شود.

آ: اجازه می‌دهید نقدش کنم؟

ل: البته. نسخه‌ای از آن را برایتان خواهم فرستاد.

آ: ممنونم. اگر ممکن است، آن را امضاء کنید.

ل: یعنی گوسفند را به‌ضمیمه‌ی یک تقدیم‌نامه به کُشتارگاه بفرستم.

آ: چه می‌توان کرد؟ مردم گوسفند را زنده که نمی‌توانند قورت بدهند.

ل: بله، و لازم است کسی باشد که لاشه‌اش را مُتله کند.

آ: این جمله‌ی ادیبانه روی هم واژه‌ی ترکیبی «قصاب» است؟ و این هم آخرین سؤال: از این گفت‌وگو چه انتظاری دارید، آقای لامارته؟

ل: انتظار؟ هیچ... خود شما چه انتظاری دارید؟

آ: این‌که گفت‌وگو چنان نبوده باشد که کارِ داوری را بر خواننده دشوار کند.

ل: امیدوارم.

آ: به‌هرحال، متشکرم. به‌ویژه از این‌که گفت‌وگو را تا پایان تحمل کردید و از گستاخی‌های من چشم پوشیدید، من در خود، صمیمانه نسبت به شما احساس احترام می‌کنم، و معتقدم که نویسنده و منتقد در گفت‌وگویشان، برای این‌که به صمیمیت برسند، باید از پلِ صراحت بگذرند. متشکرم.

ل: من هم متشکرم.

مکزیکو سیتی- مادونا

ترجمه همشهری